

به نام خدای مهربان

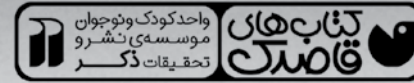
رمان نوجوان
تخیلی - طنز

دنیای دیوانه

دردسر دایناسور



دیوید لابر
ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان



دفتر و فروشگاه مرکزی:
تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه همکف، واحد ۱
تلفن: ۰۵۴۱ ۶۶۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۶۶۴۸۲۶۳ • سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷ • سامانه‌های اینترنتی: @ghasedakbooks • www.zekr.co

دردسر دایناسور

دنیای دیوانه - ۳

نویسنده: دیوید لابر

ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

صفحه‌آرا: مهتاب یعقوبی

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۶/۷۶۱

چاپ چهارم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۷۹-۹

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۷۶-۸

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

چاپ چهارم

فهرست

- ۱: یک کشف غول آسا..... ۵
- ۲: یک نقشه‌ی عالی ۱۱
- ۳: قبول است!..... ۱۷
- ۴: وقت نمایش است!..... ۲۳
- ۵: دایناسور آبی..... ۳۱
- ۶: حیوان خانگی..... ۳۹
- ۷: خرابکاری بزرگ..... ۴۹
- ۸: نقشه‌ی زیرکانه ۵۹
- ۹: طعمه‌ی دایناسور ۶۷
- ۱۰: تخیل..... ۷۷
- ۱۱: وقت داستان است!..... ۸۳
- ۱۲: برگرد!..... ۸۷

سرشناسه: لوبار، دیوید Lubar, David
عنوان و نام پدیدآور: دردسر دایناسور/دیوید لابر؛ مترجم امیرحسین میرزائیان.
مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.؛ مصور.
فروست: دنیای دیوانه؛ جلد سوم. رمان نوجوان-تخیلی، طنز.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۷۹-۹ شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۸۷۶-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: . 2013, Dinosaur disaster
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴ - ، مترجم
رده‌بندی کننده: ۱۳۹۶ د ۲۷/ PZ
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۳۱۲۷۲



یک کشف غول آسا

دوستم، موس، همان طور که به طرفم می‌دوید فریاد زد: «دایناسور! دایناسور! دایناسورررر!» هرچه به من نزدیک‌تر می‌شد صدایش هم بلندتر می‌شد.

پرسیدم: «دایناسور؟ کجا؟» آخر هیچ دایناسوری دنبال او نمی‌دوید. تازه به پارک شهر رسیده بودم. آن جا قرار گذاشته



خیابان پایین رفتیم، او ایستاد و به تابلویی اشاره کرد
و گفت: «نگاه کن! می بینی؟»
گفتم: «باید به این نمایشگاه برویم.»
موس گفت: «البته.»



بودیم تا فوتبال بازی کنیم.
موس گفت: «از این طرف،
إد.» بعد دستم را گرفت و
مرا به دنبال خودش کشاند.
در حالی که سکه‌ی جادویی‌ام
را در جیبم لمس می‌کردم پرسیدم: «دایناسورهای
واقعی زنده؟»



می‌دانم که که این حرف‌هایم با عقل جور در نمی‌آید،
اما از وقتی که سکه‌ی جادویی سیلور سنتر را پیدا
کرده بودم، به آقای غریبه تبدیل شده بودم. حالا من
این قدرت را داشتم تا کاری کنم که چیزهای عجیب
و غریب اتفاق بیفتند. مثلاً وقتی به برادرم، دروین،
گفته بودم که: «**پول روی درخت سبز نمی‌شود.**»،
او فکر کرده بود که پول بالاخره باید یک جایی سبز
بشود، بنابراین زیر درخت‌ها را گشته بود و آن‌جا پول
پیدا کرده بود! چیزهای عجیب زیاد دیگری هم برایم
اتفاق افتاده‌اند. حالا مشکل من این است که نمی‌دانم
چطور باید این قدرتم را کنترل کنم. نمی‌دانستم چه
باید بگویم تا دایناسورهای واقعی زنده ظاهر شوند.
موس گفت: «آن‌ها تقریباً واقعی‌اند.» کمی که در

کله‌گنده‌ی دایناسور نداشتم.
 به موس گفتم: «باید فردا صبح اول وقت به آن جا
 برویم. من باید همین حالا از پدر و مادرم اجازه
 بگیرم.» با خودم فکر کردم که هرچه زودتر از آن‌ها
 اجازه بگیرم، احتمال این‌که به من اجازه بدهند تا به
 نمایشگاه بروم بیشتر است.

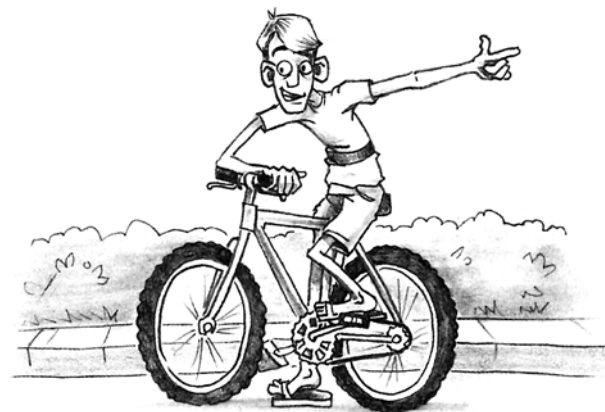
موس گفت: «من هم همین‌طور.» و بعد همان‌طور
 که دست مرا گرفته بود به سمت خانه‌شان دوید.

فریاد زدم: «موس!»

او پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «اول دست مرا ول کن و بعد به خانه‌تان

برو!»



در همان موقع، سر و کله‌ی دوستان، کونتین یکم
 با دوچرخه‌اش پیدا شد. او پرسید: «شما هم به این
 نمایشگاه می‌روید؟»
 گفتم: «حتماً!»

کونتین در حالی که رکاب می‌زد تا از ما دور
 شود گفت: «من هم فردا می‌روم. قرار است به صد
 بازدیدکننده‌ی اول نمایشگاه، عروسک‌های کله‌گنده‌ی
 دایناسور بدهند.»

فریاد زدم: «عروسک‌های کله‌گنده؟» من عاشق
 عروسک‌های کله‌گنده بودم.



عروسک‌های کله‌گنده

عروسک‌های کله‌گنده‌ی چند تا
 از بازیکنان فوتبال و بیس‌بال را
 هم داشتم، اما هیچ‌وقت عروسک



یک نقشه‌ی عالی

از مادرم پرسیدم: «می‌خواهید برایتان چکار کنم؟» او گفت: «با این‌که فردا جمعه است، من و پدرت باید سر کار برویم. خواهرت سارا بابت آن قدر بزرگ شده است که مراقب دروین و لیبی باشد، اما من می‌خواهم تو هم در خانه باشی تا در صورت نیاز به او کمک کنی.» دهانم را باز کردم تا با او جر و بحث کنم، اما بعد لبخندی زدم. راه‌حلی به ذهنم رسیده بود.

موس در حالی که دست مرا رها می‌کرد، گفت: «آخ! ببخشید!»

من او را درک می‌کردم. من هم به اندازه‌ی او هیچ‌ان زده بودم. وقتی به خانه رسیدم، دیدم که مادرم در اتاق نشیمن نشسته است و کتابی درباره‌ی منظومه‌ی شمس‌ی می‌خواند. این را به فال نیک گرفتم. مادرم از علوم خوشش می‌آمد و امکان نداشت به نمایشگاه کشف دایناسورها نه بگوید.

اما قبل از این‌که دهانم را باز کنم، مادرم چیزی گفت که از هزارتا "نه" بدتر بود. او گفت: «خوب شد که دیدمت. فردا صبح به کمکت نیاز دارم. برای فردا صبح برنامه‌ای نداری.»

فردا صبح؟ احساس کردم یک نفر عروسک کله‌گنده‌ی دایناسورم را از من گرفته، آن را به زمین کوبیده و خرد و خاکشیرش کرده است.

